



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی



روانامه



آن توصیه‌ای که من می‌خواهم به شما بکنم
این است که از همین آغاز نوجوانی‌تان با خداوند مهربان،
دوست شوید.

(فراری از توصیه‌های پدر مهربان بچه‌های ایران در مراسم جشن تکلیف سال ۱۴۰۱)

۲۰
۲۲
۲۴
۲۶ در قلب دیستانی ها
۲۸ شعر
۳۰ هدیه ی خاص
۳۲ آینه های اطراف ما
۳۴ راز پنهانگاه ابری
۳۶ از ایتالیا تا چماران
۳۸ آقا سید علی
۴۰ عروسک قیفی
۴۲ حس شکلاتی
۴۴ عقرب پیابانی و لاک پشت دانا

◆ ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی
 ◆ برای دانش آموزان پایه‌های دَوَم و سَوَم ابتدایی
 ◆ دوره‌ی سی‌ونهم ◆ خرداد ۱۴۰۲
 ◆ شماره‌ی پی‌درپی ۳۴۳
 ◆ مدیر مسئول: محمد صالح مذنبی
 ◆ سردبیر: نفیسه نجفی قدسی
 مدیر داخلی: مریم سعیدخواه
 ویراستار: معصومه خیرآبادی
 مدیر هنری: کورش پارسائزاد
 طراح گرافیک: نگین حاج زوار
 شورای برنامه ریزی: غلامرضا حیدری ابهری،
 حسن دولت‌آبادی، حسن ذوالفقاری، مرضیه احمدیان،
 محمدعلی ارجمند، محمد رضا رشیدی
 ● نشانی دفتر محلّه:

ان، خیابان ایرانشهر شمالی، پلاک ۲۷۰
 ● صندوق پستی: ۶۵۸۱-۱۵۸۷۵
 ● تلفن: ۲۳۱-۸۱۴۹۰
 ● امور مشترکین: ۰۲۱-۷۷۴۳۳۲۰۸
 ● نمابر: ۰۲۱-۸۱۳۰۱۴۷۸
 ● چاپ و توزیع: شرکت افست

تلفن: ۰۲۰۳۳۱
 امور مشترک
 نمابر
 نورنگ جلد: نهمه آفاخان زادی
 نورنگ تقویم:
 خانی زادی

قیمت: ۶۱۰۰۰ ریال

وبگاه: www.roshdmag.ir
ارتباط با ما: <https://www.roshdmag.ir/u/39i>
شما می توانید قصه‌ها، شعرها، نقاشی‌ها و مطالب خود را به مرکز بررسی آثار به نشانی زیر بفرستید:
تهران، صندوق پستی ۶۵۶۷-۱۵۸۷۵
تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲

شہادت دکتر
مصطفیٰ چمران

محمد تقی (ع)
شہادت امام

روز ملی فرش

روز جهانی صنایع دستی

روز جهانی محیط زیست
قیام ۱۵ خرداد
آب حیات

رحلت حضرت امام خمینی (ع)
به (هجری) ۱۳۸۰

ولادت امام رضا (ع)
رحلت

فتح خرمشهر
روز مقاومت،
ایثار

۱۳۱ خرداد



Ho

ماد



IF

خرداد

خرداد



در قلب دبستانی‌ها

✱ تصویرگر: فاطمه عسگری

یادش به‌خیر! وقتی دبستانی بودم، اوّل کتاب‌های درسی‌مان این جمله از امام خمینی نوشته شده بود: «امید من به شما دبستانی‌هاست».

خرداد سال ۱۳۶۸ که امام از بین ما رفت، دبستانی‌ها هم خیلی ناراحت بودند و گریه می‌کردند. با اینکه بچه بودند و شاید کمتر از بزرگ‌ترها با حرف‌ها و کارهای امام آشنا بودند، اما خیلی ناراحت بودند. می‌دانی، وقتی یک نفر خدا را خیلی دوست داشته باشد، به فکر مردم باشد و برایشان فداکاری بکند، مردم هم او را دوست دارند. امام خمینی^(ره)، رهبر دوست داشتنی و محبوب مردم ایران است و بچه‌ها هم با قلب‌های پاکشان خوبی‌های او را درک می‌کنند. حتماً جمله‌های امام خمینی^(ره) را در اوّل کتاب‌های درسی دیده‌اید، مثل: «کودکان دبستانی عزیزان من هستند».

الان که امام در کنار ما نیست، امید رهبرمان باز هم به شماست. «آینده‌ی مملکت در دست دانش‌آموزان است».*

«آینده‌ی کشور و انقلاب اسلامی و در نگاه وسیع‌تر، آینده‌ی دنیا، در دست دانش‌آموزان ایران است».*

✱ سخنان مقام معظم رهبری

✱ نفیسه نجفی قدسی



در خانه‌ی ما

❁ سمیه بابایی

❁ تصویرگر: زهرا هاشمی پور

دیروز فیلمی از تو دیدم
خوابیده بودی روی تختی
با اینکه قلبت درد می‌کرد
خواندی نمازت را به سختی

روی لب‌ت ذکر خدا بود
چیزی نمی‌گفتی از آن درد
یک دوربین با چشم تیزش
آن لحظه‌ها را ضبط می‌کرد

تو آمدی تا خانه‌ی ما
با فیلم‌های توی دوربین
از دیدنت خوش حال بودیم
از رفتنت بسیار غمگین





❁ ریحانه نوری



پیغام تبریک

از شهر مشهد پرکشید
تا شهر قم با احترام
رو به حرم آرام گفت:
«بق بق بقو» یعنی «سلام!»

پیغام آقا را رساند
با پر زدن دور حرم
یعنی که «میلادت رسید؛
تبریک بر تو خواهرم!»

❁ کبرا بابایی

فرش ما



فرش ما یک کاردستی است
کار دست خاله مرجان
تازه من هم چند رج را
بافتم همراه مامان

فرش ما را قاب کرده!
تابلوی عکس است انگار
خاله جانم فرش ما را
پهن کرده روی دیوار

خوب می شد می نوشتم
اسممان را گوشه ی آن
کاش می شد بافت با نخ:
«کاری از من... خاله... مامان»



دانش آموز عزیز، در ماجراهای حسن و حسنا سعی کردیم، مفاهیم کتاب‌های درسی را برای شما آسان‌تر و کاربردی‌تر کنیم. خوب است در زمان خواندن این قصه، هر صفحه‌ی کتاب درسی را که به آن اشاره شده است، ببینی.

محمد رضا رشیدی
تصویرگر: زینب شبر

درس قصه



قصه هدیه‌ی خاص



بود و سابقه نداشت که به خانه‌مان زنگ بزند. مامان همان‌طور که گریه می‌کرد، گفت:

– بله خانم طاهری جان، یکی از آرزوهای حسنا همین بوده است.

هنوز خدا حافظی مامان تمام نشده بود که پریدم جلوی مامان و گفتم: «چی شده مامان؟ کی بود؟ چی گفت؟» مامان همین‌طور که به من نگاه می‌کرد، لبخند می‌زد و اشک می‌ریخت.

گفتم: «مامان تو را به خدا بگو چی شده است؟» مامان من را بغل کرد و گفت: «خوشا به حالت دخترم. بالاخره پاسخ نمازهای اوّل وقت را گرفتی. خانم طاهری مدیر مدرسه گفت که از طرف بیت رهبری با مدرسه تماس گرفته‌اند و گفته‌اند که قرار است گروهی از دانش‌آموزان

امروز، روز تولّد حضرت معصومه (س) و روز دختر است. من از پدر بزرگ، مادر بزرگ، بابا، مامان و حتی حسن آقا، داداش گلم، کلی هدیه گرفته‌ام. اما در بین همه‌ی هدیه‌هایی که تا الان گرفته‌ام، یک عروسک برایم از همه عزیزتر است. البته این هدیه‌ی خاص را امروز نگرفته‌ام. چند ماه پیش، یعنی دقیقاً روز چهاردهم بهمن، آن را از یک شخص خاص گرفتم.



یادش به خیر، ساعت ۳ بعد از ظهر بود که تلفن خانه‌مان زنگ خورد. مامان تلفن را برداشت.

– الو سلام، بفرمایید.
– بله، خودم هستم. شما؟
– بله، بله. خوب هستید خانم طاهری؟ بفرمایید در خدمتم.

– چی؟ راست می‌گویید؟
بعد، مامان شروع کرد به گریه کردن. قلبم داشت از نوی دهانم بیرون می‌آمد. خانم طاهری مدیر مدرسه‌مان

دختر که امسال به سن تکلیف رسیده‌اند، با رهبر دیدار کنند و پشت سر ایشان نماز بخوانند. خانم طاهری گفت که از طرف مدرسه‌ی ما فقط یک نفر می‌تواند در مراسم شرکت کند و مانده بودم که چه کسی را معرفی کنم. وقتی فهرست اسامی دختران پایه‌ی سوّم را باز کردم، اوّلین اسمی که به چشمم خورد، اسم حسنا بود که تصمیم گرفتم با شما تماس بگیرم.»



باورم نمی‌شد. بالاخره دعاهایم قبول شده بود. از زمانی که درس جشن تکلیف هدیه‌های آسمان پایه‌ی سوّم را خواندیم، همیشه دوست داشتم یک روز پشت سر رهبر عزیز کشورم نماز بخوانم.

بدو بدو رفتم پیش حسن و ماجرا را برایش تعریف کردم. اوّل خوش حال شد و بعد، با ناراحتی گفت: «پس من چی؟ من هم می‌خواهم بیایم.»



بغلش کردم و گفتم: «حسن جان، عزیزم، مراسم برای دخترهایی است که به سن تکلیف رسیده‌اند. اصلاً تو را راه نمی‌دهند.»

بالاخره آن روز فرارسید، روز چهاردهم بهمن. دلشوره‌ی عجیبی داشتم. با مامان رفتیم بیت رهبری (حسینه‌ی امام خمینی). کمی زود رسیده بودیم. چند تا دختر با چادر نماز گل‌گلی هم آن جا بودند. اوّلین چیزی که نظرم را جلب کرد، پرچم سه‌رنگ کشور عزیزمان ایران بود. ناگهان، به یاد درس پرچم فارسی پایه‌ی دوّم افتادم. داشتم به معنای رنگ‌های پرچم فکر می‌کردم که یکهو دیدم پشت سرم پُر شده است از دخترهایی که هر کدام از جایی آمده بودند. کمی از دلشوره‌ام کم شد.

با مامان خداحافظی کردم و وارد حسینیه‌ی بیت رهبری شدم. خانم مهربانی که مسئول آنجا بود، آمد و نکاتی



شروع کردیم به جیغ زدن و دست زدن. من روی پایم بند نبودم و بالا و پایین می پریدم و فریاد می زدم، ولی اصلاً یادم نیست چه می گفتم. بعد، همه با هم شروع کردیم به شعار دادن. همان شعاری که همیشه از تلویزیون می شنیدیم. «این همه لشکر آمده، به عشق رهبر آمده.»

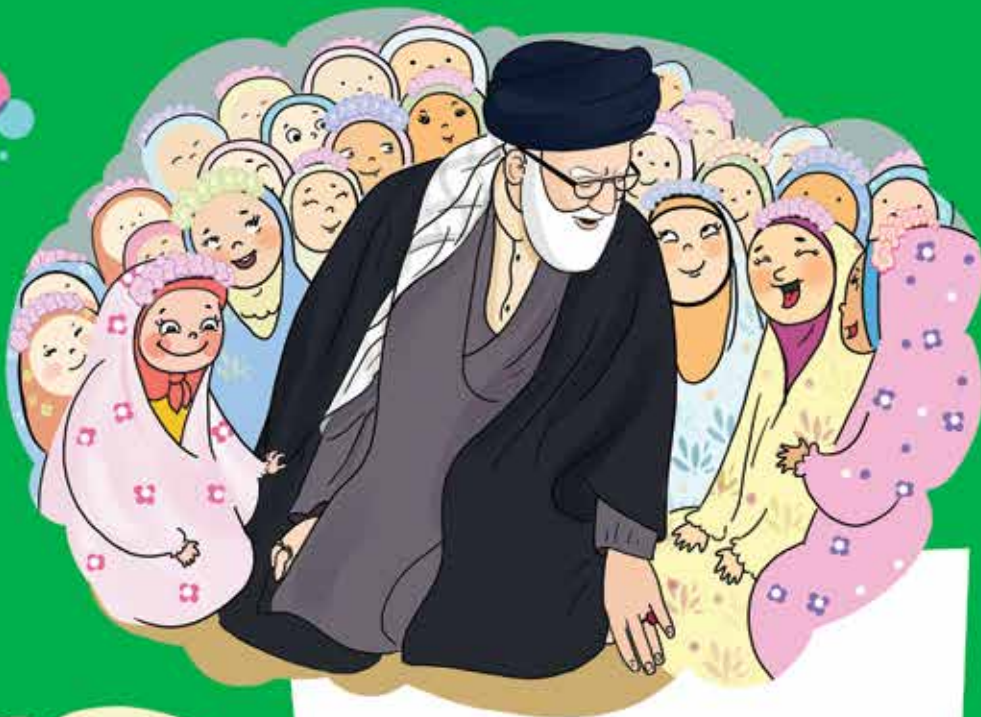
را گفتم، ولی من اصلاً گوش نمی کردم. تمام حواسم به این بود که با وجود این همه دختر، آیا می توانم آقا را از نزدیک ببینم؟ داخل حسینیه چند تا خانم بودند و بچه ها را راهنمایی می کردند که کجا بنشینند. یکی از خانم ها به من گفت:



«دخترم بیا اینجا بنشین.»

درست صف اول بود. رفتم و آنجا نشستم. همین طور چشمم به پرده ی زردرنگ روبه رو بود و منتظر بودم که آقا بیاید. انگار هر یک ثانیه، یک ساعت می گذشت. تا اینکه بالاخره آقا با چهره ای مهربان و خندان آمد. چند دختر هم که عکس پدران شهیدشان را در دست داشتند، به دنبال آقا وارد شدند. یکهو و بی اختیار همه مان

نوبت نماز شد. آقا جلو ایستاد و نماز را شروع کرد. ما هم به ایشان اقتدا کردیم. آن نماز خیلی به من چسبید. نماز که تمام شد، به ما اجازه دادند کمی به آقا نزدیک تر شویم. من هم رفتم و کنار آقا نشستم.



آقا کمی با ما حرف زد. با اینکه کلی حرف داشتم که با آقا بزنم، فقط دوست داشتم گوش کنم. یواشکی دستم را روی عباى آقا کشیدم. خیلی حس خوبی داشت.



بعد از نماز، آقا برایمان سخنرانی کرد و گفت: «از حالا که به سن تکلیف رسیده‌اید، باید مراقب کارهایتان باشید. آن کارهایی را که خدا گفته است انجام ندهید، انجام ندهید و آن چیزهایی را که خدا گفته است انجام بدهید، را انجام بدهید.»

بعد از شنیدن سخنان آقا، یاد درس راه خوشبختی هدیه‌های آسمان پایه‌ی دوّم افتادم. آقای مهربان در پایان مراسم به ما هدیه هم داد؛ یک عروسک قشنگ؛ همین عروسکی که هر وقت می‌بینمش، خوش حال می‌شوم و یاد آن روز شیرین می‌افتم.

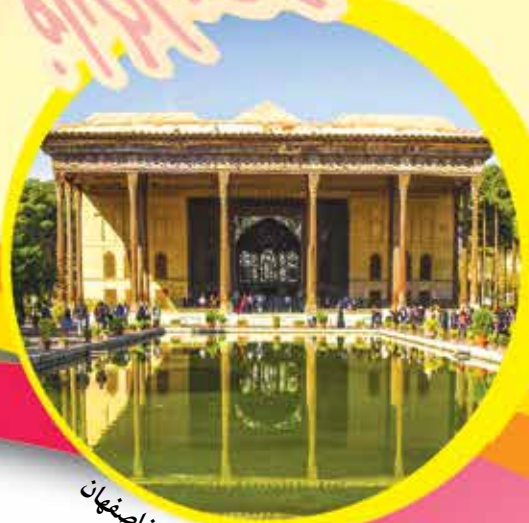




✿ محمد هادی نیکخواه آزاد
✿ تصویرگر: مرجان جباری

روزهای آخر بهار بود. هوا داشت کم کم گرم می شد. بعد از بازی، آمدم کنار حوض تا پاهایم را توی آب خنک فرو کنم. آرزو که داشت به آب نگاه می کرد، گفت: «بین امید، آب مثل آینه شده، همه چیز تویش معلوم است!» وقتی داشتم پاهایم را توی آب فرو می کردم، همه ی تصویرهای توی آب به هم ریختند.

آینه های اطراف ما



چهل ستون اصفهان

آن روز قرار بود به خانه ی خاله مریم برویم. وقتی می خواستیم سوار ماشین قدیمی بابا رحمان بشویم، چشمم به چرخ های ماشین افتاد. به آرزو گفتم: «نگاه کن. وسط این چرخ ماشین هم مثل آینه شده، همه چیز تویش معلوم است.»



سر سفره‌ی شام، من و آرزو تصویر خودمان را توی قاشق و پشت آن می‌دیدیم و می‌خندیدیم. قیافه‌هایمان عجیب و بامزه شده بود.



بابا رحمان داشت از سماور جای می‌ریخت. تصویرش توی سماور افتاده بود.

آرزو از بابا رحمان پرسید: «چرا بعضی از چیزها می‌توانند تصویرها را نشان بدهند و بقیه‌ی وسایل نمی‌توانند؟»



بابا رحمان پاسخ داد: «هر چیزی که سطح آن صاف و براق باشد، می‌تواند مثل آینه تصویر را نشان بدهد.» پرسیدم: «سطح قاشق و سطح سماور براق است، ولی صاف که نیست. پس چرا آن‌ها هم تصویر چیزها را نشان می‌دهند؟»

بابا رحمان خندید و گفت: «آن‌ها هم چیزها را نشان می‌دهند، اما تصویرشان با خودشان کمی متفاوت است. برای همین بود که خودتان را در قاشق دیدید و خندیدید.»



قصه

تصویرگز: زهره سادات طباطبایی

راز پناهگاه ابری

صفورا بدیعی

کدامشان هم یک لبخند بامزه است. یکی از نگهبان‌ها به من و داداش علی دوتا شکلات می‌دهد. بابا به ما گفت که به این نگهبان‌ها می‌گویند «خادم».

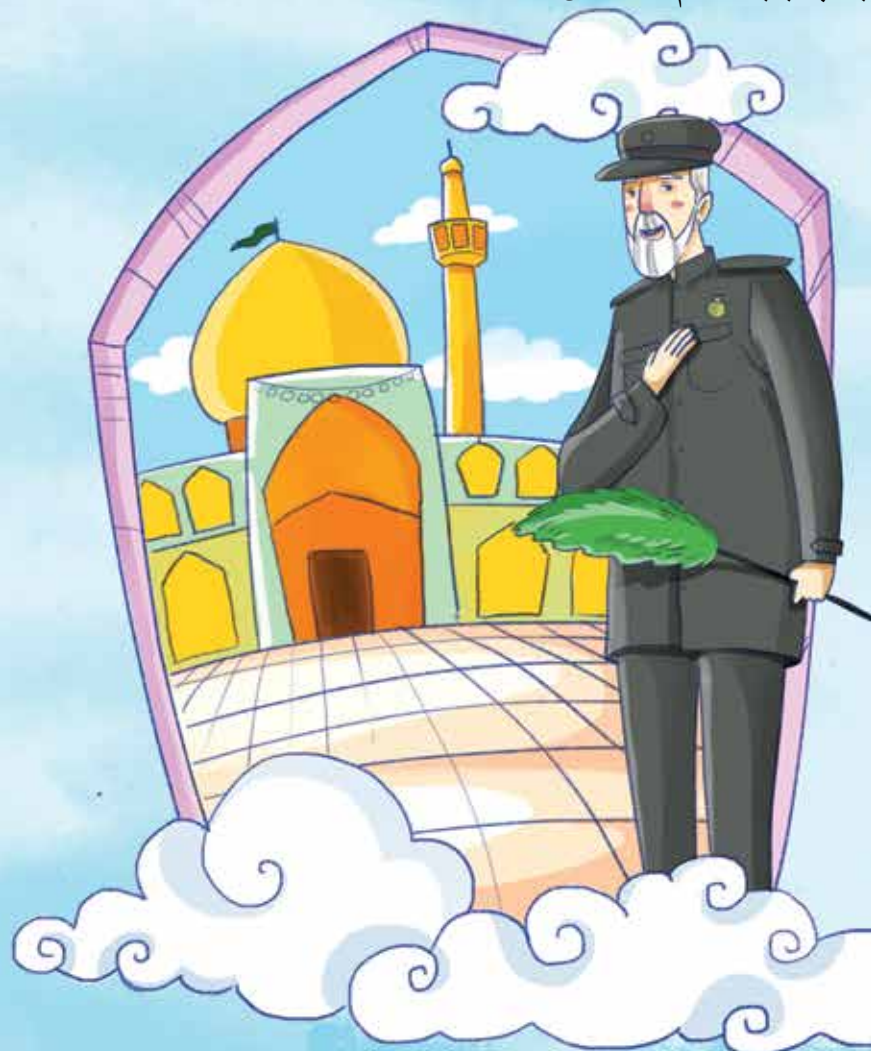
راز شماره‌ی یک: نگهبان‌های این پناهگاه به جای تفنگ، چوب پرپری دارند. تازه، خیلی هم مهربان هستند. حتماً صاحب این پناهگاه از آن‌ها خواسته است که این قدر خوش‌اخلاق باشند.

چشمم به کفش‌داری پناهگاه ابری می‌افتد. آنجا جان می‌دهد برای کشف یکی دیگر از رازهای پناهگاه. همراه داداش علی ویژ می‌رویم و کفش‌هایمان را تحویل می‌دهیم.

راز شماره‌ی دو: از یک جایی به بعد، توی پناهگاه باید بدون کفش باشی؛ درست مثل وقتی که به مسجد می‌رویم.

اسم من شمیسا است. چند روز است که با خانواده‌ام به یک جای عجیب و شگفت‌انگیز آمده‌ایم. من به اینجا می‌گویم پناهگاه ابری. پام را که توی پناهگاه ابری می‌گذارم، یکهو توی دلم یک‌جوری می‌شود. چیزی شبیه ابر را زیر پام حس می‌کنم، یک ابر پف‌پفی نامرئی. انگار روی زمین نیستم. آن‌قدر کیف دارد که نگو. فکر کنم هر کسی که وارد این پناهگاه ابری می‌شود، یکی از همین ابرهای پف‌پفی قل می‌خورد و می‌آید زیر پایش، ولی چون نامرئی است، نمی‌تواند آن را ببیند.

امروز دلم می‌خواهد رازهای این پناهگاه را پیدا کنم. نگهبان‌های پناهگاه یک چوب پرپری دستشان است. یک چوب پرپری نرم و خوش‌رنگ. روی لب هر





آقای خادم چوپ پرپری اش را توی هوا می چرخاند و می گوید: «دیم داام دووم ... فکر کنم می دانم کجا می شود پیدایشان کرد.»

بعد، دوتا از همان شکلات های خوش مزه به ما می دهد. مثل قطار راه می افتم به سمت یک اتاق که در آن هم اسباب بازی هست، هم چند تا نگهبان با خنده های بامزه. من ماجرای رازهایی را که کشف کرده ام، برایشان می گویم. یکی از آن ها می خندد و می گوید: «عجب رازهای شگفت انگیزی.»

کمی که می گذرد، مامان و بابا از دور پیدایشان می شود. داداش اشک هایش را پاک می کند و می خندد. یکی از خادم ها توی گوشم می گوید: «راستی، اسم این پناهگاه هیجان انگیز حرم امام رضا^(ع) است. راز اصلی هم این است که اینجا همه پیدا می شوند، مخصوصا پدر و مادرها» کلی ذوق می کنم. تندی می دوم پیش داداش و می گویم: «راز اصلی را کشف کردم. راز اصلی را کشف کردم.»

اسم داستان برگرفته از حدیث حصن است. برای آشنایی با این حدیث رمزینه زیر را پویش کنید.



داخل که می شویم، همه جا برق می زند. چشم های من و داداش هم برق برق می زند. همه جا خیلی قشنگ است. انگار یک عالمه آینه را شکسته اند و با آن دیوارهای پناهگاه ابری را ساخته اند. من و داداش پیرپیر می کنیم تا خودمان را توی آینه ها ببینیم، اما این آینه ها با آینه های جاهای دیگر فرق دارند. ما نمی توانیم خودمان را در آن ها کامل ببینیم.

پیرپیر می کنیم. داداش می گوید: «چشم من توی یک آینه است و دماغم توی یکی دیگر.» راست می گوید. می پریم و غش غش به قیافه های خودمان می خندیم!

هر جای پناهگاه که می رویم، یک داستان تازه کشف می کنیم. آن قدر رازبازی می کنیم که حواسمان حسابی پرت می شود. دور و برمان را نگاه می کنیم. هیچ خبری از مامان و بابا نیست. داداش هر کاری می کند که اشکش بیرون نیاید، نمی شود. هر کاری هم می کند که صدای گریه اش بلند نشود، نمی شود. من هم هرکاری می کنم که او آرام بشود، باز هم نمی شود. خودم هم نزدیک است گریه ام بگیرد.

از دور، یکی از همان نگهبان هایی که اسمشان خادم است، جلو می آید. با همان لبخند بامزه، با داداش دست می دهد و می گوید: «مرد بزرگ، چی شده است؟»

داداش بینی اش را بالا می کشد و می گوید: «بابا و مامان ما گم شده اند.»



از ایتالیا تا جماران

✿ مونسادات خضایی
✿ تصویرگر: مریم ربانی



من گردن‌بند یک خانم معلّم ایتالیایی بودم. روزی از ایتالیا به سمت ایران سفر کردم. صاحبم من را خیلی خیلی دوست داشت. او مسیحی بود و وقتی سخنرانی‌های امام را در تلویزیون می‌دید، می‌گفت: «چهره‌ی امام من را یاد حضرت مسیح^(ع) می‌اندازد.»

صاحبم می‌گفت: «امام خمینی^(ره) خیلی قوی و محکم حرف می‌زند و اصلاً از آدم‌های زورگو و ظالم نمی‌ترسد. تازه، توانسته است همه‌ی مردم ایران را با خودش همراه کند.»

صاحبم چون عاشق امام خمینی^(ره) بود، یک روز مرا همراه نامه‌ای به ایران فرستاد. او در نامه نوشته بود: «ای امام عزیز، این گردن‌بند طلا یادگار ازدواج من با همسرم است و برای من خیلی ارزشمند است. حالا به نشانه‌ی محبت و مهرم به شما و راهتان، آن را به شما تقدیم می‌کنم.»

روزی که به دست امام خمینی^(ره) رسیدم، خیلی شاد شدم، اما نمی‌دانستم به چه درد امام می‌خورم. گاهی دلم می‌گرفت، چون فکر می‌کردم نمی‌توانم

برای امام کاری انجام بدهم.

یک روز آفتابی، وقتی روی طاقچه نشسته بودم و غصّه می‌خوردم، از پشت پنجره دختر کوچولوی خوشگلی را دیدم. از مردی شنیدم که می‌گفت: «این دختر بچه پدر و مادرش را در جنگ از دست داده است.»

امام خمینی^(ره) نفس عمیقی کشید و با مهربانی دختر را روی زانوهایش نشاند و به روی سرش دست کشید.

آرام بلند شد و من را از روی طاقچه برداشت و به گردن دختر بچه بست. دختر که اوّلش خیلی ناراحت بود و اشک توی چشمانش نشسته بود، به خاطر محبت و هدیه‌ی امام^(ره) شروع به خندیدن کرد.

آن روز بهترین روز بعد از آمدنم به ایران بود.

آقا سید علی

✿ مونسادات خضرابی

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
مادر درباره‌ی شعر حرف می‌زد و برای بچه‌ها معنی
شعر را می‌گفت. آقا سیدعلی هم که عاشق شعر بود،
فوری شعر را حفظ می‌کرد.

روزها می‌آمدند و برنامه‌ی شیرین مادر پابرجا بود و
بچه‌ها کلی کیف می‌کردند. این دوره‌می‌های قشنگ
باعث شده بود آقا سیدعلی در نوجوانی به کتاب‌های
تاریخی و شعر و داستان علاقه‌مند شود. آن روزها،
نزدیک خانه‌شان کتاب‌فروشی کوچکی بود و کتاب‌های
خوبی امانت می‌داد. آقا سیدعلی کتاب‌های رمان و
قصه‌اش را از آنجا امانت می‌گرفت.

روزگار جوانی هم کم‌کم از راه می‌رسید. آقا سیدعلی
در کتابخانه‌ی آستان قدس عضو شد. او همیشه با
صدای اذان حرم برای نماز آماده می‌شد،
اما یک‌بار آن‌قدر غرق کتاب خواندن بود که صدای
اذان را نشنید.

ایشان از کودکی تا بزرگسالی با کتاب انس زیادی
داشتند. در حال حاضر هم خیلی مطالعه می‌کنند.
بچه‌ها می‌دانید پدر مهربان کشور عزیزمان ایران، همین
آقا سیدعلی داستانمان هستند؟ یعنی رهبر عزیزمان امام
خامنه‌ای.

مادر با صدای گرمش تک‌تک بچه‌ها را صدا زد.
آقا سید علی توی دلش قند آب شد و گفت: «مادر جان،
می‌خواهید برایمان قصه‌های قرآنی تعریف کنید؟»
گل لبخند روی لبان مادر نشست و گفت: «آفرین پسر
باهوشم، برو خواهر و برادرهایت را صدا بزن.»
چند دقیقه بعد، کنار حوض فیروزه‌ای بچه‌ها دور مادر
حلقه زدند. ماهی‌های قرمز دور هم می‌چرخیدند. انگار
آن‌ها هم منتظر قصه‌های شیرین مادر بودند. مادر آیه‌های
قرآن را با صدای قشنگی می‌خواند. وقتی به اسم یکی
از انبیا می‌رسید، قصه‌ی زندگی او را برای بچه‌ها
تعریف می‌کرد. آقا سیدعلی قصه‌ی حضرت موسی^(ع)
و ابراهیم^(ع) و خیلی از پیامبران دیگر را از زبان مادر
شنیده بود.

آن روز، یکی از بچه‌ها گفت: «برایمان کمی از شعرهای
حافظ را می‌خوانید؟»
مادر با لبخند این شعر را خواند:





مادانا ولادی

عروسی قیفی

دوستان خوبم، حتماً شما هم نمایش عروسیکی دوست دارید. تا به حال خودتان عروسک درست کرده‌اید؟ امروز به شما طرز ساختن یک عروسک متفاوت را یاد می‌دهیم. می‌توانید در تابستان با آن نمایش‌های متفاوت برای خانواده و دوستانتان اجرا کنید، چون این عروسک جایی برای پنهان شدن دارد. بیایید با هم آن را درست کنیم.

پارچه، مقوا، میله یا چوب، مهره، چسب و قیچی.

وسایل لازم: بطری، کاموا، توپ پلاستیکی کوچک،

بطری را از وسط ببرید و از قسمت بالای آن که شکل قیف دارد، استفاده کنید.



میله را از داخل قیف رد کنید و وسط پارچه‌ی مربع شکل را به بالای میله بچسبانید.



قسمت‌های پایین پارچه را به داخل قیف بچسبانید. (دقت کنید فقط گوشه‌های پایین پارچه را بچسبانید تا عروسک بتواند به راحتی داخل قیف حرکت کند).





۴



با مقوای رنگی یک قیف درست کنید.

۵



قیف مقوایی را از بیرون به قیف
پلاستیکی بچسبانید.

۶



توپ پلاستیکی را به بالای میله بچسبانید.

۷



برای موهای عروسک، کاموا را در قسمت
بالای توپ بچسبانید.

۸



مهره‌های کوچک را در جای چشم روی
توپ بچسبانید.

۹



عروسک شما آماده است و می‌تواند در قیف مخفی شود.

کوثر تازگی‌ها یک قدرت عجیب و غریب توی خودش کشف کرده است. البته مامان هم یک جورهایی این قدرت را دارد. حتی عمّه کوکب یا حتی مامان‌بزرگ و شاید همه‌ی دخترها هم این قدرت را دارند.

کوثر اسم این نیرو را حسّ شکلاتی گذاشته، چون بعضی وقت‌ها شیرین و بعضی وقت‌ها تلخ است. مثلاً کوثر از روی سیبل بابا می‌فهمد که بابا ناراحت است. این موقع‌ها حسّ شکلاتی‌اش تلخ است؛ به تلخی داروی سرفه. او از روی برق چشم‌های داداش ایوب می‌فهمد که خوش حال است. در این وقت‌ها، مزه‌ی شیرین حسّ شکلاتی را حسّ می‌کند؛ حسّی به شیرینی کیک‌هایی که

مامان درست می‌کند. کوثر می‌تواند غصّه‌ی مامان را از نوع بستن موهایش بفهمد. وقتی بابا خوش حال است، چال روی لپش گودتر می‌شود. این را هم کوثر با نیروی عجیبش کشف کرده است.

تازه، کوثر یک نیروی عجیب دیگر هم دارد. او می‌داند چطوری غصّه‌ها را کمتر کند و خوش حالی را بیشتر. مثلاً یک روز که بابا به خانه رسید، داداش ایوب توپ را برداشت و گفت: «پیش به سوی فوتبال». کوثر چشمش به سیبل بابا افتاد. از خودش قیافه‌ی بداخلاق درآورد و گفت: «مگر نمی‌بینی بابا ناراحت است.»

بعد، پرید و بابا را یک بغل گنده کرد. از همان‌هایی که بابا اسمش را بغل کوالایی گذاشته است. اما داداش ایوب کجکی خندید و گفت: «دوباره از آن فکرهای الکی پلکی پرید توی کله‌ات». کوثر لجش گرفت و گفت: «اصلاً هم الکی نیست. راستکی راستکی است.»

بابا گفت: «با این بغل کوالایی همه‌ی غصّه‌هایم پرکشید و رفت.»

بعد، یک شوت محکم به توپ زد. یک روز هم وقتی داداش ایوب به خانه رسید و مامان پرسید امتحانت چطور شد، تا داداش ایوب خواست حرف بزند، کوثر از برق برقی بودن چشم‌های داداش همه چیز را فهمید. ورجه و ورجه کرد و گفت: «داداشی، برق توی چشم‌هایت می‌گویند که امتحانت را خوب داده‌ای.»

چشم‌های ایوب قلنبه شد. بعد، یکهو خودش را جمع و جور کرد و گفت: «دوباره فکرهای فضایی پرید توی کله‌ی کوثر». کوثر حرصش گرفت و گفت: «نه‌خیر، فکرهای فضایی نیست. مامان می‌گوید این یک هدیه به خوش‌مزگی شکلات است که توی قلب همه‌ی دخترها، حتی مامان‌ها و مادر‌بزرگ‌ها هست.»

اما داداش ایوب خندید و گفت: «شاید مال تو مدل آدم فضایی‌هاست». کوثر اوّل گوش‌هایش داغ شدند و بعد پرید توی اتاقش. او

صغورا بدیعی

نصویرگز ریحانه اسکندری

حسّ شکلاتی





بابا گفت: «چقدر دلم برای بغل‌های کوالایی دخترم تنگ شده است!» و یک آه کشید.
عطیه قلبش بکوب بکوب کرد.
مامان گفت: «امروز دلم می‌خواست از جوانه‌ی گل‌های باغچه برای کوثر حرف بزنم، کوثر هم ذوق کند و من خوش‌حال‌تر بشوم.»
قلب کوثر تالاپ تالوپش بیشتر شد. دوست داشت دوباره از نیرویی که حالا دیگر به نظرش عجیب و غریب نبود، استفاده بکند.
داداش ایوب چسب دستش را باز و بسته کرد و چشم‌هایش را سفت روی هم فشار داد تا جلوی گریه‌اش را بگیرد.
انگار یک چیز قلبه پرید توی گلولی کوثر: از همان‌هایی که مامان به آن‌ها می‌گوید بغض.
خود کوثر هم دلش برای نیروی شکلاتی‌اش تنگ شده بود. از توی مخفیگاهش پاورچین پاورچین بیرون آمد. یکهو پرید وسط اتاق، بابا را یک بغل کوالایی کرد، چسب دست داداش را محکم کرد و کلی به‌خاطر جوانه‌های گلدان ذوق کرد و با مامان درباره‌اش حرف زد.
خانه پُر از حس شکلاتی شد.

تصمیم گرفت دیگر از نیروی شکلاتی‌اش استفاده نکند. کوثر توی اتاقش یک مخفیگاه داشت. مخفیگاه او یک کمد دیواری بزرگ با یک عالمه خرت و پرت بود که از پوسته‌ی شکلاتی که کنار دوستانش خورده بود، تا لنگه کفش یک سالگیش، در آن بود.
امروز بابا سه بار به در مخفیگاه آمد و حال کوثر را پرسید. تق... تق... تق... داداش ایوب برای هشتمین بار در مخفیگاه را کوید. کوثر یواشکی از زیر در نگاه کرد و گفت: «دوباره چی شده است؟»
داداش ایوب برای هشتمین بار زل زد توی چشم‌های کوثر و گفت: «چیزی نمی‌بینی؟»
کوثر گفت: «نوج.»
ایوب انگشتش را که به آن چسب زده بود، آن‌قدر آورد جلو تا کوثر ببیند. کوثر توی دلش یک جورهایی مثل حس شکلاتی تلخ، تلخ شد. تا خواست حرف بزند، جلوی دهان خودش را گرفت، شانه‌هایش را بالا انداخت و خودش را مشغول تعمیر پای شکسته‌ی عروسکش کرد.
ایوب کله‌اش را خاراند و رفت. کوثر یواشکی از لای در ایوب را نگاه کرد. ایوب به بابا گفت: «انگار آدم‌فضایی‌ها خواهر من را با یک کوثر دیگر جابه‌جا کرده‌اند.»



عقرب بیابانی

9

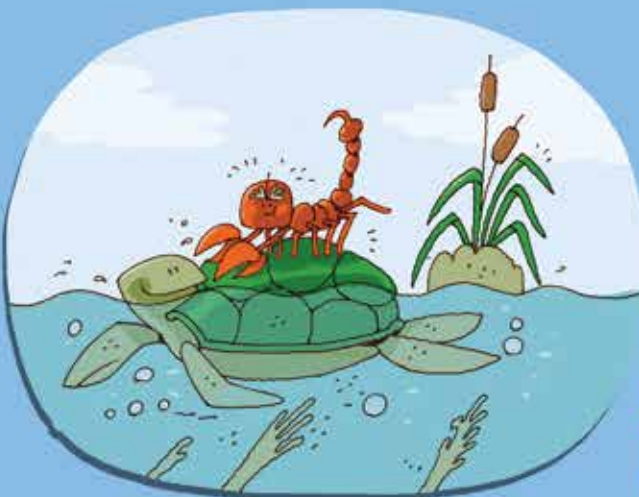
لاک پشت دانا



تصویرگزینش موسیقی

علی زاننوز

جنگل‌ها، بیابان‌های کوهی زمین را بیشتر کرده‌اند. لاک‌پشت گفت: «ولی من معتقدم آدم‌ها موجودات باهوشی هستند، چون چندین بار شنیده‌ام که در قصه‌هایشان همیشه از لاک‌پشت‌ها به عنوان موجوداتی دانا یاد می‌کنند!»



عقرب خندید و گفت: «اگر باهوش بودند، فکری به حال جلوگیری از این افزایش مساحت بیابان‌های روی زمین می‌کردند که برای آدم‌ها دردسر زیادی ایجاد می‌کند.» لاک‌پشت درحالی که همچنان شنا می‌کرد تا عقرب بیابانی را به آن طرف رودخانه برساند، گفت: «من از زبان برخی حیوانات که با آدم‌ها از نزدیک برخورد داشتند، شنیدم که آن‌ها کارهایی برای جلوگیری از گسترش بیابان‌ها یا به اصطلاح، بیابان‌زدایی، انجام داده‌اند. مثلاً برای جلوگیری از گسترش بیابان گیاه می‌کارند. آن‌ها از کندن چاه‌های غیرمجاز برای برداشت

عقربی در بیابان زندگی می‌کرد که دلش می‌خواست دنیا را بگردد. روزی، تصمیم گرفت برای جهانگردی از بیابان محل زندگی‌اش برود. عقرب به راه افتاد و پس از چند روز، به رودخانه‌ای رسید.

عقرب بیابانی در این فکر بود که چطور از رودخانه عبور کند. چشمش به یک لاک‌پشت افتاد. از لاک‌پشت درخواست او را به آن طرف رودخانه برساند. او به لاک‌پشت قول داد اگر قبول کند، در راه برایش توضیح بدهد که انسان‌ها چطور با کارهایشان بیابان‌ها را زیاد می‌کنند.



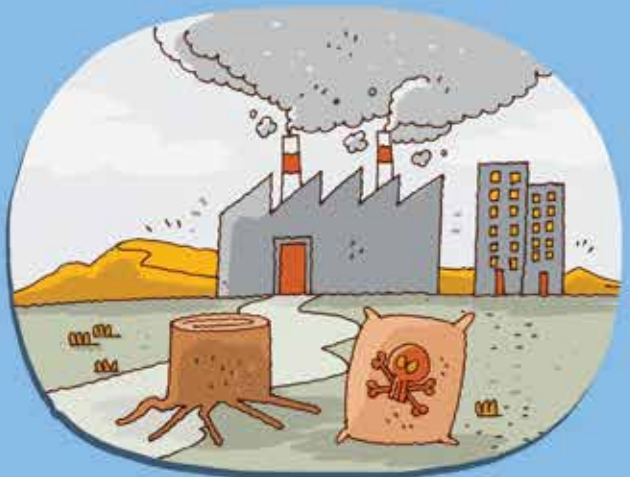
لاک‌پشت که خیلی به بحث‌های علمی علاقه داشت، پیشنهاد عقرب را قبول کرد. او را روی پشتش سوار کرد و داخل رودخانه شد. عقرب هم به قولش عمل کرد و شروع کرد به حرف زدن و توضیح دادن. او گفت که آدم‌ها با استفاده‌ی زیاد از کود و سم‌های شیمیایی، ساختمان‌سازی در طبیعت و تخریب

پشت کنی، به محض اینکه به آن طرف رودخانه برسیم،
تو را نیش می زنم!»

لاک پشت گفت: «البته که می دانستم، ولی تو
فراموش کردی که لاک ما لاک پشت ها چقدر
محکم است و نیش تو به آن اثری ندارد. حالا با
تشکر از اینکه به کوله بار دانایی من اضافه کردی،
مجبورم همین جا تو را در آب بیندازم تا بقیه ی راه را شنا
کرده و به این فکر کنی که جواب خوبی های موجودات
دیگر، نیش زدن آن ها نیست!»

لاک پشت دانا عقرب را در آب انداخت و به راهش
ادامه داد.

اما بشنوید از عقرب بیابانی که به هر زحمتی بود توانست
خودش را از غرق شدن در رودخانه نجات بدهد. او
تصمیم گرفت به همان بیابانی که در آن زندگی می کرد،
برگردد و صبر کند ببیند آدم ها می توانند گسترش بیابان ها
را کمتر کنند یا بیابان ها آن قدر زیاد می شوند که روزی
او می تواند در همان بیابان های گسترش یافته، از همه
جای دنیا بازدید کند!



بی رویه ی آب های جمع شده در زیر زمین جلوگیری
می کنند. آن ها از چرای بیش از حد حیواناتی مثل گاو
و گوسفند در مرتع ها هم جلوگیری می کنند، چون این
کار، پوشش گیاهی زمین ها را از بین می برد و به مرور
آن ها را به بیابان تبدیل می کند.»

عقرب گفت: «ولی با وجود همه ی این اطلاعاتی که از
حیوانات جمع آوری کردی، به نظرم هنوز هم یکی از
خنگ ترین موجودات روی زمین هستی!»

لاک پشت پرسید: «چرا؟»

عقرب گفت: «چون هنوز نمی دانی که عقرب ها به
نیش زدن موجودات دیگر عادت دارند و اگر مرا سوار



لیلا باقی پور

تصویرگر: سمیه محمدی

آبی با حال

یک نیشان آبی بود، مردم آزار! ببخشید. ماشین آزار. ماشین‌ها از دستش آسایش نداشتند. از کنار هر ماشینی که رد می‌شد، چنان دودی می‌کرد، که نگو! سرفه‌ی همه را در می‌آورد. یا وقتی از کنار ماشین عروس رد می‌شد، این‌طوری بوق می‌زد: «بیب... بیب...»

ماشین عروس می‌گفت: «برو دیگه نیشان آبی. چقدر بوق بوق می‌کنی! بوقم به جای بیب بیب دیگه می‌گه چیب کیب.»

اما نیشان آبی عین خیالش نبود که نبود. پشت هیچ چراغ قرمزی نمی‌ایستاد. از هر چهارراهی که رد می‌شد، صدای هیییق در می‌آمد. آن صدا،

صدای ترمز موتور یا ماشینی بود. توی هر پیچی، می‌پیچید جلوی ماشین جلویی. ماشین جلویی بوق می‌زد، ترترتر می‌کرد، اما نیشان آبی دودی می‌کرد و می‌رفت.

گاهی پشت ماشینش چند تا گوسفند چاق و چله می‌انداخت و سر ظهر، توی کوچه‌ها می‌چرخید. با صدای بلند می‌گفت: «گوسفندیه، گوسفندی... یادت نره زنبیل تو بیاری.»

ماشین‌هایی که توی کوچه در حال چرت بعد از ظهرشان بودند، می‌گفتند: «آخه کی این‌طوری گوسفند می‌فروشه؟ مگه گوسفند تو زنبیل جا می‌شه؟»

نیسان آبی هم برای اینکه حرص همه را در بیاورد، قان‌قان گاز می‌داد و دود می‌کرد. همه





ماشین‌ها ناراحت شدند. همه آمدند کنار نیسان آبی و چراغ‌هایشان را روشن کردند و نورشان را انداختند توی چشم‌های ماشین‌گنده! ماشین‌گنده یک کم ترسید. یک قدم عقب رفت. ماشین‌ها یک قدم جلو آمدند. همه‌ی ماشین‌ها با هم بوق زدند. صدای بوق‌ها توی کوچه پیچید. ماشین‌گنده باز هم ترسید. دو قدم رفت عقب! ماشین‌ها با هم گاز دادند و قان‌قان کردند. ماشین‌گنده ترسید و پا به فرار گذاشت. نیسان آبی خواست دودی کند و قان‌قان سر و صدا راه بیندازد و به همه بگوید خودم ماشین‌گنده را فراری دادم، اما خجالت کشید. دیگر بعد از آن ماجرا، هیچ‌کس ندید او دود کند یا گوسفند بفروشد یا ... حالا او یک نیسان آبی باحال بود که حرص هیچ‌کس را در نمی‌آورد. دوست عزیزم حدیثی از امام رضا(ع) هست که با موضوع قصه‌ی ما مرتبط است. این حدیث در مجله آمده است. آن را پیدا کن و برای بزرگترها بخوان.

از دستش حرص می‌خوردند. تا اینکه در یک شب تاریک که نیسان آبی سر جای همیشگی‌اش چرت می‌زد، یکدفعه صدایی شنید: «تاللااق» نیسان آبی دردش گرفت. یک ماشین‌گنده خورده بود به سپرش! نیسان آبی غر زد: «چکار می‌کنی؟» ماشین‌گنده نور چراغش را انداخت تو چشم‌های نیسان آبی و با صدای زمختش گفت: «بیا برو عقب. دلم می‌خواد اینجا پارک کنم!» نیسان آبی گفت: «اینجا جای منه! همیشه اینجا بوده‌ام. همسایه‌ها خبر دارند.» ماشین بغلی گفت: «آره، راست می‌گه.» ماشین آن طرفی گفت: «آره، درست می‌گه.» ماشین‌گنده چنان بوقی زد که ماشین‌های دیگر یک متر از جایشان پریدند، حتی نیسان آبی هم حسابی ترسید! بعد، با صدای نخرانیده‌ای گفت: «من آب و روغن قاطی کردم. برید اون طرف!» بعد، دوباره زد به سپر نیسان آبی. نیسان آبی پرت شد آن طرف. سپرش کج شد. ناله کرد.



بغوان و بخت

علی زراندوز



نصیر زکریا محمدی

مامان آن را درست کرده بود. من، قاشق قاشق شیشه‌ی پر از شربت سکنجبین را به بابا دادم خورد، ولی با این بازی هم داداشم تشویق نشد که داروهایش را بخورد. در این میان، مشکل دل درد گرفتن بابا هم به مشکلاتمان اضافه شد!



پارسا، برادر کوچک‌تر من، بیمار شده بود. دکتر برای او دارو نوشت تا با خوردنش حالش خوب بشود. البته مشکل اینجا بود که برادر کوچک من اصلاً دارو دوست ندارد. بابا و مامان هر کاری کردند، او به شربت‌هایی که باید می‌خورد، لب نزد.

بابا سعی کرد از بازی‌های کودکانه کمک بگیرد. بازی این بود که من دکتر شدم و بابا هم به عنوان بیمار به مطبم آمد. من برایش خوردن یک شربت خوش‌مزه و شیرین را تجویز کردم. این شربت در واقع یک شیشه‌ی بزرگ شربت سکنجبین بود که

در گام بعدی، مامان سعی کرد به روش جایزه‌دادن و تشویق کردن، داداش پارسا را وادار به خوردن داروهایش بکند. برای همین هم گفت می‌رود جایزه‌ای را که برای دوران بچگی من خریده، ولی یادش رفته آن را به من بدهد، می‌آورد و به پارسا می‌دهد تا او تشویق شود و داروهایش را بخورد. اما چون آن جایزه را سال‌ها قبل خریده بود، هر چه فکر کرد، یادش نیامد آن را کجا گذاشته بوده است. تازه، یادش افتاد که چون یادش نیامده بود آن را کجا گذاشته، نتوانسته جایزه‌ی مورد نظر را به من هم بدهد!

بعد هم بابا، با خنده خاطره‌ی عید را یادآوری کرد



که مامان از دست من و پارسا شیرینی‌ها را جایی پنهان کرده بود. چند نفر از دوستان بابا به خانه‌مان آمدند و مادر یادش نیامد آن‌ها را کجا گذاشته است و تازه بعد از سیزده‌بدر بود که جای شیرینی‌ها را به خاطر آورد!

پس از این اتفاق، پدر یادش آمد جایی خوانده است که بچه‌ها احتمالاً وقتی دارو را از دست فردی به جز والدینشان می‌خورند، راحت‌تر هستند.

خانه‌ی مادر بزرگ کمی از خانه‌ی ما دور است، ولی پارسا او را خیلی دوست دارد و همیشه با مادر بزرگ بازی‌های جالبی می‌کند. بابا رفت و با ماشینش مادر بزرگ را به خانه‌مان آورد.

همه از اینکه ماجرای دارو خوردن پارسا حل شد، خوش حال بودیم که ناگهان مادر بزرگ گفت یادش رفته قبل از آمدن به خانه‌ی ما، قرص‌های قلبش را بخورد و ممکن است حالش بد بشود!

بابا و مامان که دستپاچه شده بودند، داداشم را به من سپردند و مادر بزرگ را به خانه‌اش برگرداندند. آن‌ها مدتی بعد به خانه برگشتند و گفتند مادر بزرگ بعد از خوردن قرص‌هایش خوابیده و قول داده است که



فردا برای دادن داروهای پارسا دوباره به خانه‌ی ما بیاید.

ناگهان با دیدن شیشه‌های سرخالی داروهای پارسا، با تعجب پرسیدند: «چه کسی داروهای پارسا را داده است؟»

با لبخند گفتم: «من دیگر!»

هر دو با چشمان از تعجب گرد شده، پرسیدند: «ولی چطوری؟»



جواب دادم: «خیلی ساده بود. یادم آمد که وقتی من از چیزی خوشم می‌آید، داداش کوچکم با گریه آن را از من می‌گیرد. پس به او گفتم همه‌ی داروهایش مال من است و الان همه‌اش را خودم تنهایی می‌خورم! اینجا بود که داداش پارسا گریه کرد و گفت که داروها مال خودش است و باید همه را به او بدهم تا تنهایی بخورد!»

بابا و مامان هر دو مرا بوسیدند و خوش حال بودند که آن روز در خانواده‌ی ما، همه‌ی افراد به موقع داروهایشان را مصرف کردند؛ حتی مادر بزرگ دوست داشتنی‌مان!



فرماندهی مهربان

طاهره شاه محمدی

تصویرگز: مرضیه صادقی

از اوّل مسافرت که توی ماشین نشسته بودیم، بابابزرگ یک عالمه داستان و خاطره برایمان تعریف کرده بود و ما اصلاً خستگی راه را حس نکرده بودیم. از خیلی وقت پیش قرار بود با بابابزرگ به استان کردستان بیایم تا هم خاطره‌های قدیمی او برایش زنده بشوند و هم جاهایی که خودش در

زمان دفاع مقدس دیده بود را به ما نشان بدهد. او وقتی جوان بود، چند سال توی جبهه جنگیده بود و زخمی هم شده بود.

همین‌طور که جلو می‌رفتیم، بیشتر می‌فهمیدیم چقدر همه‌جا قشنگ و سرسبز است. کوه‌های پیچ در پیچ بلند، رودخانه و دشت و یک عالمه منظره‌ی تازه... به قول مامان: «خدا را شکر یه وجب از خاک کشور قشنگمان دست دشمن نیفتاد!»

بابابزرگ رو به من و زهرا کرد و گفت: «بچه‌ها! یادتان باشد خیلی‌ها برای نگه‌داشتن ذره‌ذره‌ی خاک اینجا زحمت کشیده‌اند و جان داده‌اند که حالا ما توی تعطیلات عید راحت بیایم، بگردیم و کیف کنیم!»

ما که نمی‌توانستیم چشم از قشنگی‌های جاده برداریم، گوشمان به حرف‌های بزرگ‌ترها بود. یک‌دفعه بابابزرگ گفت: «نگه دار! نگه دار!» بابا زودی راهنما زد و ماشین را کنار جاده نگه داشت. بابابزرگ پیاده شد. نمی‌دانستیم دارد کجا می‌رود.

بابابزرگ کمی عقب‌تر رفت. یک پسر بچه‌ی کوچولو کنار جاده نشسته بود. بابابزرگ کنارش نشست و شروع کرد به حرف‌زدن. زهرا گفت: «می‌آیی ما هم برویم پیش آن‌ها؟ دلم می‌خواهد بشنوم بابابزرگ دارد به آن پسر بچه چه می‌گوید!»

بابا اجازه داد. من و زهرا زودی رفتیم پیش آن‌ها. بابابزرگ داشت با مهربانی با او حرف می‌زد و حالش را می‌پرسید. از حرف‌هایشان فهمیدیم پسر بچه آمده تا توی کار کشاورزی به پدرش کمک کند. او لهجه‌ی محلی خیلی جالبی داشت. بابابزرگ از جیبش یک شکلات درآورد و به او داد. پسر بچه خیلی ذوق کرد و خوش حال شد. بابابزرگ با لبخند صورتش را بوسید. از او خداحافظی کرد، دست ما را گرفت و

آمدیم توی ماشین.

مامان پرسید: «جریان چی بود آقا جان؟»

بابابزرگ گفت: «وقتی آن پسر بچه را دیدم، یاد یکی از دوستانم افتادم. موقع جنگ چند بار اتفاق افتاده بود که از یک ده به ده دیگر می‌رفتیم. دوستم وقتی بچه‌ای کنار جاده می‌دید، ماشین را نگه می‌داشت و پیاده می‌شد. می‌رفت بچه را بغل می‌کرد و می‌بوسید. حتی گاهی، وقتی می‌دید بچه‌ای دارد گریه می‌کند، همراه بچه گریه هم می‌کرد. آن قدر پیش بچه می‌ماند تا حالش بهتر بشود و گریه‌اش بند بیاید. ده دقیقه...

یک ربع... شاید هم بیشتر.»

زهره دست‌هایش را به هم کوبید و گفت: «وای

چقدر مهربان!»

بابابزرگ نگاهش کرد و گفت: «تازه، دوستم فرمانده

هم بود!»

زهره کنج‌کاو گفت: «کدام دوستان آقا جان؟»

صدای بابابزرگ را در حالی که بغض کرده بود

شنیدم: «آقا مصطفی... آقا مصطفی چمران!»

یادگاران: چمران، رهی رسولی فر، روایت فتح، ۱۳۸۸.





رضیه افضل زاده

تبریزگردی

تصویرگر: مصطفی احمدی

مقبرة الشعراء



من آيسان هستم. در يكي از روستاهاى شهر تبريز زندگى مى كنم. ما در تعطيلات عيد نوروز و فصل تابستان، بخشى از خانه مان را به مسافران اجاره مى دهيم. هفته ي گذشته، خانواده اى مهمانمان بودند كه دخترى هم سن و سال من داشتند. ما باهم بازي مى كرديم و چون دوستم به ديدنى هاى تبريز علاقه داشت، من ساعت ها با او درباره ي جاهاى گوناگون تبريز صحبت مى كردم. من براى او از ايل گلى كه باغ زيباى است، گفتم. از مسجد كبود با كاشى هاى بى نظير آبى رنگش، از مقبرة الشعراء تبريز و خانه ي پروين اعتصامى، از ارگ عليشاه و از جنگل هاى ارسباران كه روستاى ما نزديك آن قرار دارد.



ايل گلى





روستای کندوان



خانه استاد شهریار



قالیافی در تبریز



امروز او را به کارگاه قالی‌بافی مان بردم. یادم رفت بگویم، من بعد از مدرسه و انجام تکالیفم به کارگاه قالی‌بافی پدرم می‌روم و به او کمک می‌کنم. دوستم از دیدن نقش و نگارهای زیبای قالی تعجب کرده بود. به او گفتم که قالی‌بافی از سال‌های دور در شهر تبریز بوده و شغل خانواده‌ی من، یعنی پدر پدرم و پدرپدربزرگم و اجداد دیگرم قالی‌بافی و کشیدن نقشه‌های قالی بوده است. ما در کارگاهمان قالی ابریشمی هم می‌بافیم و دوستم که تازه‌حال از نزدیک قالی ابریشمی ندیده بود، از زیبایی و لطافت و ظرافت آن حیرت‌زده شده بود. بافت قالی از کشیدن نقشه و آماده کردن نخ‌ها تا نشستن قالی‌بافان پشت دار قالی و رج‌زدن قالی، برایش بسیار جالب و دیدنی بود. دوستم و خانواده‌اش بعد از دیدن روستای کندوان و خانه‌ی استاد شهریار راهی شهرشان شدند.



جالب و فزادنی



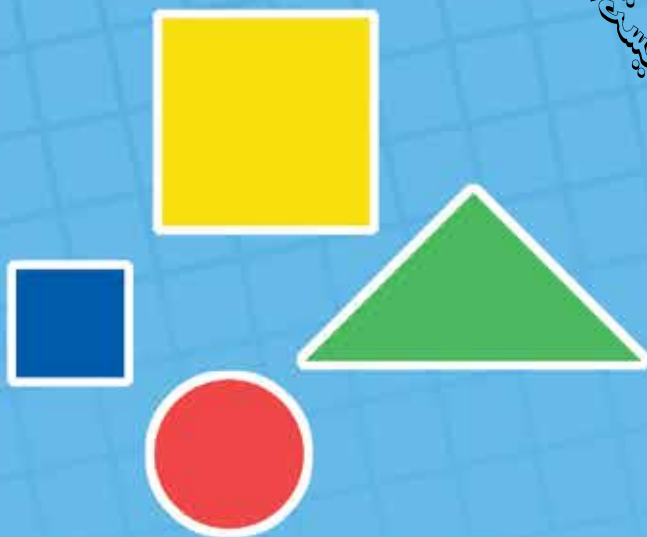
شکارچی پاره جگر



حتماً پلیکان را در استخرهای بوستان‌ها یا دریاچه‌های مصنوعی دیده‌اید. پرنده‌ای سفید یا خاکستری رنگ با منقاری زرد و دراز، همراه با کیسه‌ای زرد متمایل به نارنجی که در زیر گلو آویزان است. وزن این پرنده بین ۹ تا ۱۵ کیلوگرم است و فاصله‌ی میان بال‌هایش به سه‌ونیم متر می‌رسد و طول منقار این پرنده بین ۲۹ تا ۴۷ سانتی‌متر است. پلیکان‌ها، گروهی شکار می‌کنند. هنگام شکار بال‌هایشان را بر سطح آب می‌کوبند با این کار ماهی‌ها به محل کم عمق آب می‌روند و آن‌ها می‌توانند ماهی‌ها را شکار کنند. هنگام صید ماهی مقداری آب وارد منقارش می‌شود که پلیکان قبل از بلعیدن آن سرش را به سمت جلو حرکت می‌دهد تا آب اضافی خارج شود. پلیکان از کیسه‌ی زیر گلویش برای نگهداری غذاهای بلعیده شده و تغذیه‌ی جوجه‌هایش هم استفاده می‌کند. پلیکان‌های سفید روی زمین و نوع خاکستری رنگ بالای درختان لانه‌سازی می‌کنند. پلیکان‌ها دسته جمعی پرواز می‌کنند و می‌توانند تا ارتفاع سه کیلومتری آسمان اوج بگیرند. پلیکان‌ها پاهای کوتاهی دارند و راه رفتن شان خیلی خنده دار است

بگرد و پیدا کن

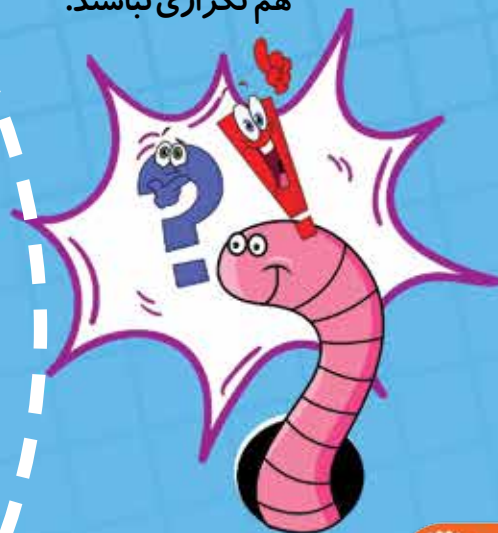
بگرد و پیدا کن



کدام شکل بزرگ‌تر است؟

بازی ریاضی

کوچک ترین عدد چهار رقمی زوج را بنویسید اما رقم هایتان هم تکراری نباشند.



ارزش عددی هر کدام از چعبه‌های پنبه‌ش و سپر را پیدا کنید و سپس به جای علامت سؤال عدد درست را بنویسید.

بازی
ریاضی



سرگرمی‌هایی را که علامت دارند، مجید عمیق طراحی کرده است.

بگرد و پیدا کن

به این تصویر دقت کن
۱. وسیله‌ی بی‌ربطی

در آن وجود دارد

مصطفی احمدی

آن‌ها را پیدا کن



بگرد و پیدا کن

در این تصویر یک اشتباه وجود دارد.

می‌توانید آن را

مدرس بنزید؟



پاسخ سرگرمی‌های این صفحه را در این رمزینه ببین.





دوستان نازنین مجله‌ی رشد، سلام

تعدادی از دوستان شما برای مجله‌ی رشد
نوآموز نامه نوشته‌اند یا پیام داده‌اند.
اسم آن‌ها را اینجا آورده‌ایم.



شیواولی زاده



فاطمه سادات موسوی



ریحانه زوری

تینا مالمیر، پایه‌ی دوم از فیروزان
استان همدان؛ محمدطاها اسدی،
پایه‌ی سوم از بشرویه؛
سیدامیرعلی طباطبایی،
پایه‌ی سوم از بادرود
استان اصفهان؛ حسین
دبیرزاده، پایه‌ی سوم
از بادرود استان اصفهان؛
مهسا حاجی احمدی، پایه‌ی
سوم از اصفهان؛ حلماصمدی،
پایه‌ی دوم از اصفهان؛ فاطمه
فیروزکلایی، پایه‌ی سوم از
لشت نشا استان گیلان؛ ابوالفضل
چوپان‌زاده، پایه‌ی سوم از اردکان
یزد؛ سامان ستاره‌بادی، پایه‌ی سوم از
بادرود استان اصفهان؛ آریانا ابراهیمی،
پایه‌ی سوم از شیراز؛ علی‌رضا
شهبازی، پایه‌ی سوم از کوار استان
فارس؛ امیرعباس الماسی، پایه‌ی
سوم از ملارد؛ آراد امیرجلیلی،
پایه‌ی دوم از یزد؛ یاسمین زهرا
شباخت، پایه‌ی دوم از قم؛
محمدحسین فضل‌الهی،
پایه‌ی سوم از تهران؛ علی
هاشمی، پایه‌ی دوم از زنجان؛
علی پارسا، مصلحی پایه‌ی
دوم از بیرجند.

نقاشی‌های شما



حاجیه کازمانی



ارغوان رضایی



کیمیا ذوالفقاری



آرمیتا سادات آل داود





✽ زهره صادقی

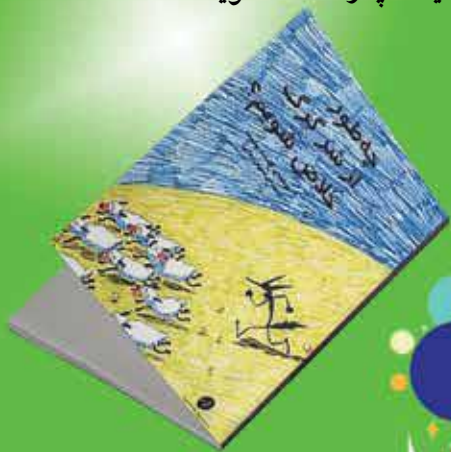
● چطور از شرِ گرگ خلاص شویم ●

سلام سلام! حال شما چگونه؟ چیکار می‌کنید؟ بعضی‌هایتان درگیر انجام یک کارگروهی هستید؟ چقدر خوب! کارها خوب پیش می‌رود؟ به احتمال زیاد خیلی‌هایتان قبلاً هم کارگروهی انجام داده‌اید. تجربه‌هایتان چطور بوده؟ توانستید خوب پیش بروید یا مشکلاتی هم داشتید؟ مشکلاتتان را چطور حل کردید؟ می‌دانستید در یک جنگل سرسبز هم یک گله گوسفند بودند که به‌خاطر حل مشکلشان (که یک گرگ بدجنس بود) باید دسته‌جمعی کاری

انجام می‌دادند ولی موفق نبودند؟ مشکلات آن‌ها زیاد بود. مشکلاتی که توی هر کار گروهی می‌تواند پیش بیاید. پیشنهاد می‌دهم، اگر می‌خواهید در کار گروهی‌تان موفق باشید، کتاب «چطور از شرِ گرگ خلاص شویم» را بخوانید تا با اشکالات کار گروهی آشنا شوید و سعی کنید دچار آن‌ها نشوید!

انتشارات شهرتاش:

۰۲۱ ۲۲۲۹۷۳۶۷۰



● درخت بادام ●

سلام سلام! زود، تند، سریع بگویید ببینم چه کسانی بادام دوست دارند؟ بله، بادام درختی‌های خوش‌مزه را می‌گویم! آها شما و شما و شما؟ حالا بگویید بدانم خوش‌مزه‌ترین بادامی که خورده‌اید را چه کسی به شما داده است؟ راستی خوش‌مزه‌ترین بادامی که ریحانه کوچولو خورده بود کدام بادام بود؟ چي؟ ریحانه را نمی‌شناسید؟ ریحانه، دختر کوچولوی شادی است که خوش‌مزه‌ترین بادام را از درخت ننه‌پسند چیده بود و خورده بود. درختی که امام‌رضا(ع) وقتی داشت از شهر آن‌ها، یعنی نیشابور،

می‌گذشت، توی خانه‌ی ننه‌پسند که همسایه‌شان است، کاشته بود. چیه؟ چرا تعجب کرده‌اید؟! بله، بله درست خوانده‌اید؛ درختی که امام‌رضا(ع) کاشته بود. بلند شوید بروید و داستان «بادام» از کتاب ده قصه درباره‌ی امام‌رضا(ع) نوشته‌ی مژگان شیخی را که انتشارات قدیانی چاپ کرده را بخوانید تا بدانید ماجرا از چه قرار است!

انتشارات قدیانی:

۰۲۱۶۶۴۰۴۴۱۰



